

وقتی پایم را پیدا می کنم

رایکا بامداد

«شب به خیر فرمانده»، یک داستان از سه گانه‌ای است که برای کودکان خاص و معلول نوشته شده است. رویکرد نویسنده در این داستان، به کودکان معلول جنگی است. اگر چه معلولیت و مرگ کودکان می‌تواند فاجعه‌بارترین قسمت این مسئله باشد، دایره آسیبی که این کودکان با آن دست و پنجه نرم می‌کنند، بسیار وسیع‌تر از آن است که تنها در معلولیت و مرگ ختم شود. بهتر بگوییم، زندگی کودک پس از معلولیت و کنار آمدن او با مشکلات و محدودیت‌هایی که معلولیت برای او به وجود می‌آورد نیز از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. می‌توان گفت آسیبی که همیشه از آن غفلت می‌شود، همان دریافت و آکنش کودک و تغییری است که در نگاه وی نسبت به زندگی رخ می‌دهد. کودکان معمولاً در جنگ‌ها و دیگر بلایای طبیعی مثل زلزله، سیل و قحطی، به همراه زنان در معرض بیشترین آسیب قرار دارند و این آسیب نه تنها به صورت جسمی بر آنان وارد می‌شود، بلکه روح و روان‌شان هم ممکن است صدمه ببیند. چه بسا اکثر کودکانی که نه به صورت مادرزادی، بلکه از طریق حوادث دچار معلولیت می‌شوند، یک دوره بحران روحی را هم از سر می‌گذرانند که در صورت بی‌توجهی به این بحران، شاید این کودکان تا آخر عمر نه تنها از معلولیت خود رنج ببرند، بلکه مجبور باشند اختلال‌های شخصیتی و بحران‌های روحی را هم همواره به دوش بکشند.

مهم‌ترین بحرانی که ممکن است یک معلول بدان دچار شود احساس ناتوانی و ضعف نسبت به یک فرد سالم است. مسئله‌ای که در این مقایسه نادرست در برخوردش با اجتماع، دامنگیر معلول می‌شود، احساس عدم توانایی و استقلال در زندگی و سرانجام، احساس حقارت و ضعف است که این به خودی خود، عکس‌العمل‌های غیرقابل پیش‌بینی معلول را نسبت به موانع و مشکلات پیش روی او برمی‌انگیزد که می‌تواند احساس حقارت او را به ترس یا حتی نفرت هم دگرگون کند.

بدون شک، احساس ناتوانی و عقب ماندن از جامعه‌ای که افرادش را انسان‌های به لحاظ جسمی سالم تشکیل می‌دهند، به عنوان مهم‌ترین چالش و درگیری معلول با خود و جامعه است. این احساس نه تنها می‌بایست با کارهای علمی و میدانی در معلولان از میان برود، بلکه باید این درک را در جامعه گسترش داد که معلولیت، معادل ناتوانی کامل و از دور خارج شدن نیست. چرا که در غیر این صورت، هم در میان معلولان و هم دیگر افراد جامعه، این مقایسه دو به دویی اشتباه به وجود می‌آید که «ناقص» را متضاد «کامل» و «ناسالم» را متضاد «سالم» قرار می‌دهند و بدین ترتیب، فردی که دچار نقص عضو است، به خودی خود در زیر گروه «ناقص» و «سالم» در زیر



عنوان کتاب: شب به خیر فرمانده

نویسنده: احمد اکبرپور

تصویرگر: مرتضی زاهدی

ناشر: یونیسیف (واحد انتشارات)

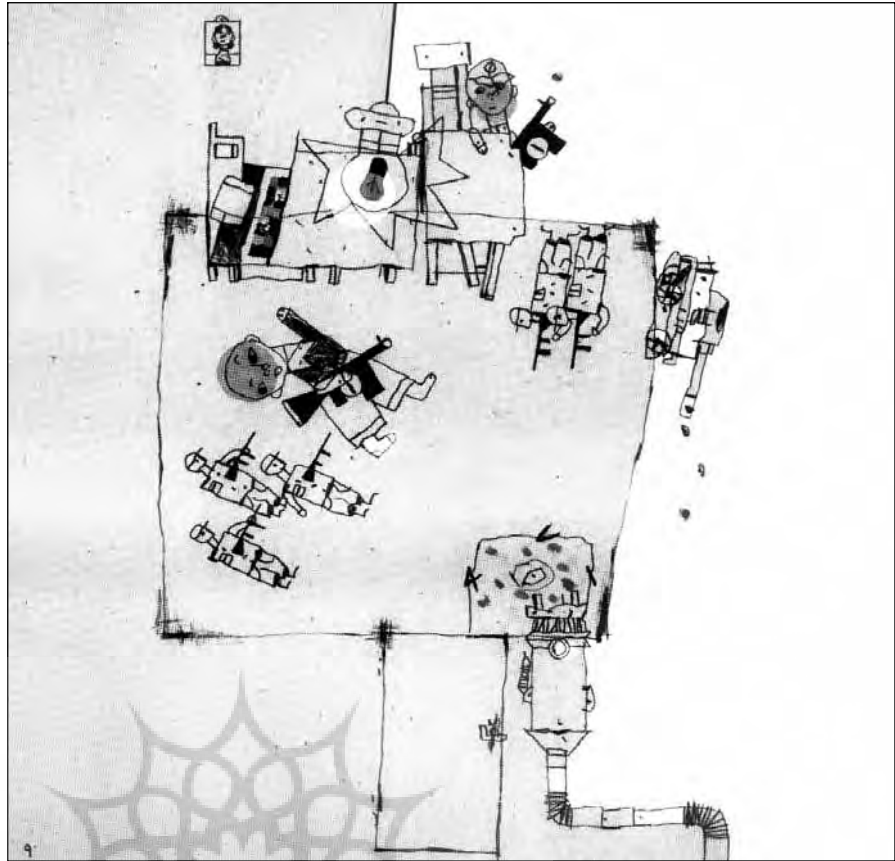
نوبت چاپ: اول ۱۳۸۳

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

تعداد صفحات: ۲۴ صفحه

بها: ۵۰۰ تومان

مهم‌ترین بحرانی که
 ممکن است یک معلول
 بدان دچار شود
 احساس ناتوانی و
 ضعف نسبت به
 یک فرد سالم است.
 مسئله‌ای که در این
 مقایسه نادرست
 در برخوردش با اجتماع،
 دامنگیر معلول می‌شود،
 احساس عدم توانایی
 و استقلال در زندگی
 و سرانجام، احساس
 حقارت و ضعف است
 که این به خودی خود،
 عکس‌العمل‌های غیرقابل
 پیش‌بینی معلول را
 نسبت به موانع و
 مشکلات پیش روی او
 برمی‌انگیزد که می‌تواند
 احساس حقارت او را
 به ترس یا حتی
 نفرت هم
 دگرگون کند.



گروه «کامل» قرار می‌گیرد و به طور طبیعی، نقص عضو، در تضاد با جامعه سالم و کامل قلمداد می‌شود. چنان‌که در بعضی کشورها، این مقایسه دوه‌دویی، به یکی از خاستگاه‌های نژادپرستی بدل شده است. پس بیهوده نیست که در بسیاری کشورها، هر پدیده‌ای که مورد توجه عموم جامعه قرار می‌گیرد، بلافاصله امکاناتی را پیش‌بینی می‌کند که معلولان نیز از آن پدیده بتوانند استفاده کنند؛ از کاربری کامپیوتر و اینترنت گرفته تا برگزاری المپیک ورزشی و ساخت حس‌گرهایی که رنگ و صدا را برای افراد نابینا و ناشنوا قابل درک می‌کند تا ساخت دست و پای رباتیک برای معلولان.

به همه این مطالب، باید این نکته را هم اضافه کنیم که معمولاً در جوامع سنتی، برداشتی غلط نسبت به معلولیت وجود دارد که می‌توان آن را ناشی از باورهای خرافی و احساس گناه دانست. مثلاً حتی در جامعه مدرنی مثل ایتالیا که جامعه‌ای با نگرش غالباً مذهبی دارد، در باور برخی از توده مردم، معلولیت نشانه گناه کردن فرد و خشم و غضب خداوند به شمار می‌رود.

طبیعی است که معلولان در این جوامع، دچار مشکلات عدیده‌ای می‌شوند. حال اگر به همه نکاتی که درباره مشکلات معلولان بدان اشاره کردیم، جنگ را هم اضافه کنیم، مسئله مورد بحث ما وارد مرحله تازه‌ای می‌شود. در واقع جنگ، علاوه بر همه مشکلاتی که برای انسان‌ها به بار می‌آورد، خسارت‌های جبران‌ناپذیری بر روح و روان انسان‌ها وارد می‌کند؛ آن هم نه به سان یک حادثه طبیعی، بلکه به مثابه نمایش تراژیک از خشونت و عصیانگری علیه انسان‌های دیگر که تأثرات آن، گاه تا چندین نسل پس از جنگ نیز باقی می‌ماند.

با این وصف، به سراغ داستان «شب به خیر فرمانده» می‌رویم که اثری است برای توجه توأم به کودکی و معلولیت. چنان‌که گفتیم، نویسنده در این داستان به کاوش در دنیای درونی یک کودک می‌پردازد؛ کودکی که یک پای خود را از دست داده و فضای خیالی اتاقش را به یک صحنه کارزار واقعی تبدیل کرده است. البته ما به طور صریح از دلیل معلولیت کودک آن هم در جنگ مطلع نمی‌شویم. وقتی هم قهرمان داستان، از انتقام گرفتن از دشمن صحبت به میان می‌آورد، در واقع می‌خواهد انتقام مادرش را از دشمن بگیرد و نه انتقام پایش را، اما فضای جنگی چنان بر ذهن و روح پسرک نقش بسته که برای ما شکی باقی نمی‌ماند که او پایش را در جنگ از دست داده است. با در نظر گرفتن سن و سال کودک و تاریخی که از سپری شدن جنگ گذشته است، می‌توان گفت اثر حاضر می‌خواهد فضایی نوستالژیک برای مخاطب ترسیم کند که بحث درباره برگشتن به چنین حال و هوایی، مطلب

دیگری است.

بیشترین فضای داستان، در اتاق و در دنیای درونی کودک می‌گذرد، اما در خلال این خلوت قهرمان با خودش، اشاره‌های ظریفی می‌یابیم که روابط او را با محیط پیرامونش آشکار می‌کند؛ خصوصاً در ارتباط با پدر و مادرش. پدر در تدارک ازدواج دوباره است و مادر تنها در قاب عکس نمودار می‌شود و در خیال کودک، هنوز زنده است و البته دل‌نگران فرزند. نویسنده به خوبی توانسته است از فضای محدودی که پسرک در آن به خیال‌پردازی مشغول است، استفاده کند؛ خصوصاً این‌که راوی نیز خود پسرک است و می‌بایست تمام اشارات داستان را غیرمستقیم و به دور از شعار به مخاطب ارائه بدهد. پیش از ورود به جزئیات داستان، اشاره کوتاهی به حضور فضای جنگ در این داستان می‌کنم. این فضا به دو گونه متفاوت در داستان بروز پیدا می‌کند. اول، حضور جنگ به عنوان پس زمینه‌ای قوی در داستان که جسم و روح پسرک را چنان تحت تأثیر خود قرار داده است که همه چیز را با دید جنگیدن و در ارتباط با دوست و دشمن می‌بیند. دوم، همان جنگی است که در اتاق کودک، شکلی واقعی به خود گرفته و تمامی انگیزه او انتقامی است که می‌خواهد به سبب از دست دادن مادرش از دشمن فرضی بگیرد. مرزهای این دو فضای جنگی، بسیار با یکدیگر نزدیک است و البته رابطه علت و معلولی هم با یکدیگر دارند. در واقع، وقتی می‌بینیم که او در تمام لحظات در میان چهار دیواری‌اش به نبرد خیالی خود مشغول است، ناچار می‌بایست برای آن رابطه‌ای علت و معلولی جست و جو کرد که آن هم در پشت چهار دیواری او رخ داده یا در حال رخ دادن است؛ همان پس زمینه‌ای که از آن یاد کردیم.

داستان، از آن‌جا که توسط قهرمان داستان روایت می‌شود، با گفت و گوی پسرک با خودش هنگام بازی آغاز می‌شود: «تو که زشت هستی، برو آن طرف. تو فرمانده دشمن هستی. من با همین تفنگ تو را می‌کشم. برو پشت صندلی.» این جمله ما که کودک را در دنیای امن خودش مشغول بازی نشان می‌دهد، چندان پایدار نمی‌ماند و هنوز از چند و چون داستان آگاه نشده‌ایم که اولین شوک داستان به مخاطب وارد می‌شود: «پدر درمی‌زند و می‌آید توی اتاق. مثل همیشه می‌گوید: «وقتی توی خانه هستی، پایت را در بیاور و کنار تخت بگذار. من دلم نمی‌خواهد پایم را در بیاورم.» ضربه‌ای غافلگیرکننده و مهیج که مخاطب را ترغیب می‌کند تا از این جملات عجیب و غریب که بی‌واسطه و بدون هیچ توضیحی پشت سر هم می‌آیند، سردرآورده بیوند بازی او و اولین رخداد داستان - معلول بودن کودک - آن هم در زمانی اندک و بیانی موجز، ما را از فضایی که بر ذهن قهرمان غالب است، آگاه می‌کند. در ادامه نیز چنان‌که می‌بینیم، اکثر فضای داستان که در اتاق کودک می‌گذرد، چیزی بین شوخی و جد، درباره جنگیدن با دشمن و واقعیت و تخیل است. اگر چه این تخیل و بازی کودکانه، آن‌قدر در ذهن کودک بازسازی شده است که خود او دیگر به هیچ وجه قادر به مرزبندی یا فاصله‌گذاری میان این دو نیست و در واقع فضای اتاق برای قهرمان، فضای درهم‌آمیختگی واقعیت و روایست که برای گریز از واقعیت تلخ ساخته شده است. برای مثال، وقتی پدر او را به تخت‌خواب می‌برد و از او می‌خواهد که پای مصنوعی‌اش را باز کند، او در جواب می‌گوید که نمی‌خواهد دشمن او را در چنین شرایطی ببیند.

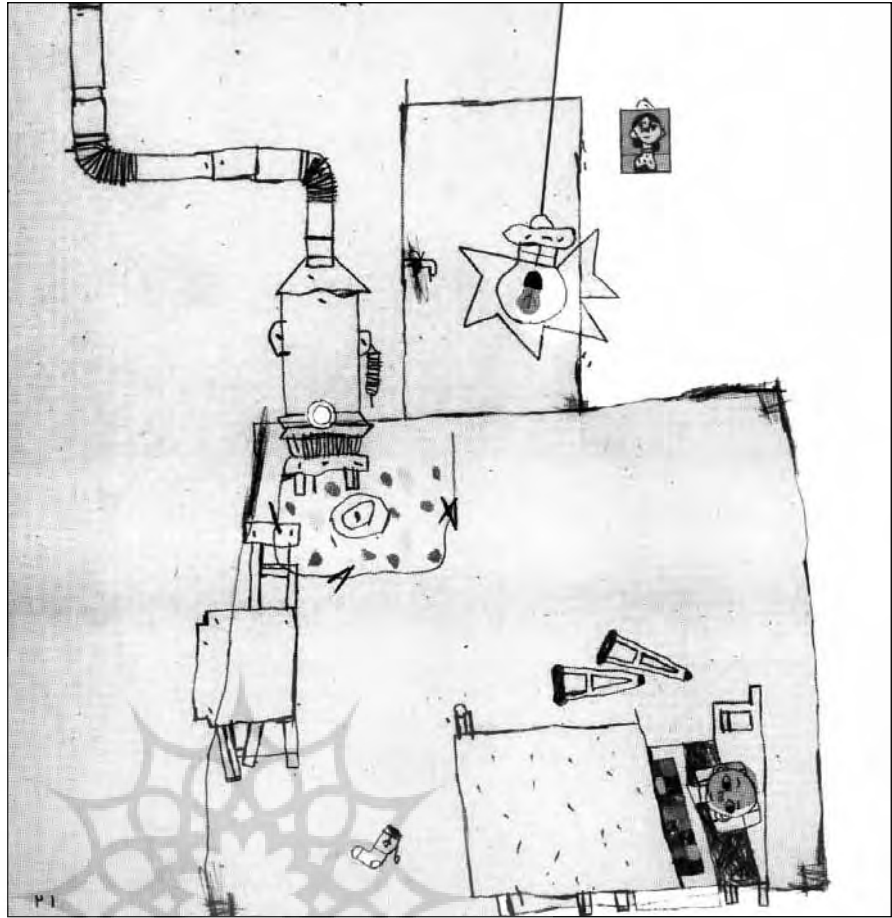
اگر چه ما به بازی بودن این مسئله واقفیم، در عین حال این احساس هم در ما به وجود می‌آید که شاید او می‌خواهد به یاد یا نداشتن خود نیفتد. او واقعیت نداشتن یک پا و بهره‌مند نبودن از محبت مادر را در بازی و دنیای خیالی برای خود بازسازی کرده و آن، به مثابه گریزگاهی مناسب برای طفره رفتن از وضعیتی است که بر تنهایی او تأکید دارد و کودک، این تنهایی را با بازی جبران می‌کند. این بازی او باعث می‌شود تا به چیزی غیر از خود مشغول باشد که این را می‌توان محصول معصومیت او دانست و مخاطب را وامی‌دارد تا احساس تنهایی و افسردگی کودک را دریابد.

پسرک، وضعیت خود را هیچ‌گاه به قضاوت نمی‌نشیند. او فقط راوی رخدادها است و می‌توانیم بگوییم فضای طنز و جدی که کنار هم خلق می‌کند، محصول روایت صادقانه او از بازی‌های‌اش است؛ جایی که همه چیز بین شوخی و جدی و خیال و واقعیت می‌گذرد. اگر چه اصرار پسرک برای گرفتن انتقام مادرش، به نوعی فضای داستان را تلخ و با اندکی اغراق، خصمانه می‌کند، داستان در این فضا باقی نمی‌ماند و در ادامه با حضور ناگهانی پسرکی که مقابل قهرمان قرار می‌گیرد، داستان، هم وارد مرحله تازه‌تری از تخیل‌پردازی قهرمان می‌شود و هم فضای داستان را خاکستری نگه می‌دارد.

اگر بخواهیم برداشتی از بافت شخصیتی قهرمان داشته باشیم، باید عکس‌العمل و برخوردهای او را با دو دنیای واقعی و خیالی بسنجیم؛ چرا که دنیای واقعی و دنیای خیالی قهرمان، دو وجه متفاوت از شخصیت او را به نمایش می‌گذارد. تفاوت این دو دنیا در نوع زبان این داستان هم وجود دارد؛ چنان‌که وقتی ما از روابط موجود میان کودک و

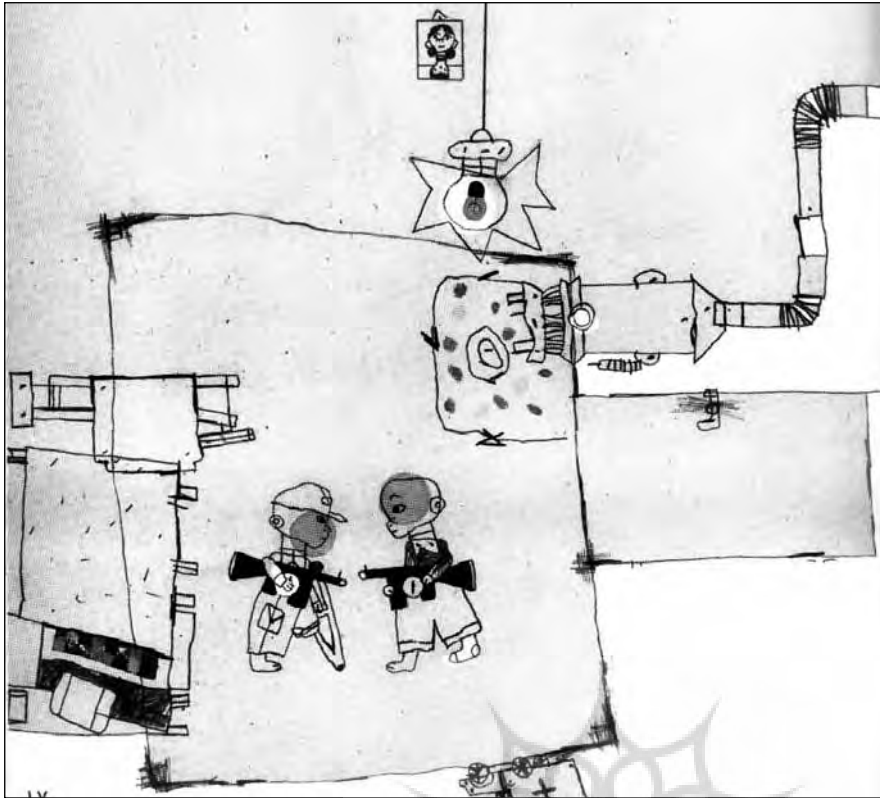
اکثر فضای داستان که در اتاق کودک می‌گذرد، چیزی بین شوخی و جدی، درباره جنگیدن با دشمن و واقعیت و تخیل است. اگر چه این تخیل و بازی کودکانه، آن‌قدر در ذهن کودک بازسازی شده است که خود او دیگر به هیچ وجه قادر به مرزبندی یا فاصله‌گذاری میان این دو نیست و در واقع فضای اتاق برای قهرمان، فضای درهم‌آمیختگی واقعیت و روایست که برای گریز از واقعیت تلخ ساخته شده است.

معمولاً در جوامع سنتی، برداشتی غلط نسبت به معلولیت وجود دارد که می‌توان آن را ناشی از باورهای خرافی و احساس گناه دانست. مثلاً حتی در جامعه مدرنی مثل ایتالیا که جامعه‌ای با نگرش غالباً مذهبی دارد، در باور برخی از توده مردم، معلولیت نشانه گناه کردن فرد و خشم و غضب خداوند به شمار می‌رود. طبیعی است که معلولان در این جوامع، دچار مشکلات عدیده‌ای می‌شوند.



پدرش و همین‌طور اتفاقاتی که در حال رخ دادن است، مثل ازدواج پدر با خبر می‌شویم، زبان داستان موجز و اشاره‌وار است، اما در دنیای خیالی کودک، زبان رک و راست است و او به صراحت، از انتقام سخن می‌گوید و هر مطلبی را حتی اگر در مورد حساسش نسبت به پدر و مادرش باشد، در دنیای شخصی و درونی‌اش، رک و راست بر زبان می‌آورد. به همین ترتیب، شخصیت او نیز مانند زبان داستان، دو طیف متضاد دارد. او همان قدر که در دنیای بیرون از اتاق خود ساکت و نسبت به تصمیم‌های خانواده بی‌تفاوت است، در دنیای خود، پرشور و دارای شخصیتی مستقل و حماسی است. قهرمان داستان، هر چقدر که در میان خانواده‌اش مانند بیماران اوتیستی - در خود مانده - رفتار می‌کند و نسبت به آن‌ها منفعل و به ظاهر بی‌توجه است، در دنیای شخصی‌اش مانند یک کودک بیش‌فعال و اکتیو رفتار می‌کند. در واقع، او به همان اندازه که در دنیای واقعی و بیرونی، درون‌گرا و گوشه‌گیر است، در دنیای خیال و درونی خود، برون‌گرا و فعال است. از این بابت، شخصیت پسرک کیفیت جدیدی از شخصیت‌پردازی را در خود دارد. آنچه بیش از هر چیز باعث این کیفیت می‌شود، نمایش این دو نوع تضاد به دور از جمله‌پردازی‌های شعاری است. در واقع، ما در این اثر با نمایش یک شخصیت رو به روییم که به وسیله همراه شدن با دغدغه‌ها و دنیای درونی‌اش، او را کشف می‌کنیم و نه با توصیفات یا اطلاعات مستقیم داستانی، توسط راوی سوم شخص.

نکته دیگری که می‌توان به بافت شخصیتی قهرمان اضافه کرد، رویارویی‌اش با پسرک خیالی است. او در انتهای داستان که هم‌چنان در دنیای خود مشغول جنگ با دشمن است، با پسرکی به سن و سال خود روبه‌رو می‌شود که از نظر او فرمانده دشمن است. او نیز برای گرفتن انتقام مادرش به جنگ آمده است. برای قهرمان داستان، فرصت انتقام مهیا شده است، اما متوجه می‌شود که آن پسرک هم مانند او یک پا ندارد و سرانجام، پای مصنوعی خود را به او قرض می‌دهد تا آن پسرک هم این پا را به مادرش نشان بدهد. ما در اینجا با دو پرسش روبه‌رو هستیم. اول این که فرآیند رویارویی کودک دوم با قهرمان، از کجا ناشی می‌شود یا به عبارتی، این پسرک دوم از کجا آمده است؟ دوم این که ماهیت کودک دوم چیست؟ البته نمی‌توان از بعضی ابهامات در مورد حضور او گذشت که به آن هم خواهیم پرداخت. چنان‌که پیشتر گفتیم، حضور کودک دوم، نه تنها داستان را وارد مرحله تازه‌ای می‌کند، بلکه ژانر اثر را هم تغییر می‌دهد. اگر پیش از این، داستان چارچوبی رئال دارد و گه‌گاه با آوردن جملاتی مثل مامان از توی



شخصیت پسرک
کیفیت جدیدی از
شخصیت‌پردازی را
در خود دارد.
آنچه بیش از هر چیز
باعث این کیفیت
می‌شود، نمایش
این دو نوع تضاد به
دور از جمله‌پردازی‌های
شعاری است.
در واقع، ما در این اثر
با نمایش یک شخصیت
رو به روییم که
به وسیله همراه شدن
با دغدغه‌ها و
دنیای درونی‌اش،
او را کشف می‌کنیم
و نه با توصیفات
یا اطلاعات مستقیم
داستانی، توسط راوی
سوم شخص.

قاب عکس می‌گوید: «مواظب خودت باش!» یا «فرمان می‌دهم سربازها آماده‌اید؟»، گریزی به دنیای ذهنی کودک می‌زند، اما با حضور کودک دوم، فضای داستان به اثری کاملاً فانتزی بدل می‌شود. با این اتفاق، داستان هم وارد مرحله تازه‌ای می‌شود و رویارویی قهرمان داستان با آن کودک، ایده نهایی داستان را برای انتقام قهرمان، شکل می‌دهد: چیزی که پسرک داستان به خاطر آن می‌جنگد و شاید بازنمود دنیای بیرونی او باشد.

در واقع قهرمان داستان، وقتی نمی‌تواند با تصمیم پدر مخالفت کند یا غم نداشتن مادر را به کسی بگوید، دشمنی خیالی می‌سازد تا با او بجنگد و انتقام دنیای بیرون را از او بگیرد. اما ماهیت کودک دوم که به لحاظ سن و سال و حتی نوع معلولیت، کاملاً کپی قهرمان داستان است، بیشتر به انعکاس تصویر ذهنی قهرمان از خود نیز می‌ماند. این دشمن فعلی و دوست بالقوه ذهنی، در دنیای قهرمان عینیت می‌یابد تا تحول و معرفت او را باعث شود. اگر چه ابهامی که از آن صحبت کردیم، پیش می‌آید که قهرمان داستان ما چگونه بدون هیچ علت عینی و تنها با نشانه‌های ذهنی خود، مثل قاب عکس مادر که بخشش او را تحسین می‌کند یا کودک دوم که باعث فراموش کردن دشمنی قهرمان می‌شود، قادر به تشخیص راه بهتر می‌شود؟ مگر آن‌که بپذیریم هر موجودی در ذات خود، میل به خوبی و معرفت یافتن دارد. کودک، می‌جنگد و وقتی می‌بیند جنگ شرایط مشابهی برای طرف مقابلش به وجود آورده است، به درک بالاتری می‌رسد و بخشش را بهتر از انتقام می‌بیند. در واقع جنگ کودک، جنگیدن با خودش است؛ عکس‌العملی پرخاشگرانه به سبب معلولیت و منزوی بودنش و وقتی با دشمنش به صلح می‌رسد، در اصل با خودش و دنیای اطرافش به صلح رسیده است.

نکته آخر، درباره شخصیت مادر داستان است که بعد از پسرک، مهم‌ترین شخصیت داستان محسوب می‌شود و در تحول قهرمان، بیشترین نقش را دارد. تصویر این مادر، همان باور و تصویر ذهنی‌ای است که نویسنده از مادر سنتی ایران دارد. حتی در اثری مثل رمان «من نوکر بابا نیستم» که شخصیت‌های آن عموماً یکدست و نه چندان دارای عمق بودند، تنها شخصیت باورپذیر و قابل لمس، ما در این رمان بود. در اثر حاضر نیز اگر چه حضور مادر در قاب عکس، در حد چند اشاره کوتاه است، با آن تصویر دلخواهی که نویسنده از شخصیت مادر خلق می‌کند، او را کاملاً باورپذیر و قابل درک می‌سازد. او تصویر تمام نمای یک مادر سنتی ایرانی است؛ زنی که پشتیبان شوهر، دل‌نگران و حامی فرزند است و غصه‌ها و اشک‌هایش در تنهایی، به خودش تعلق دارد: «چوب را می‌گذارم کنار دیوار و می‌پریم روی تخت. دلم نمی‌خواهد یک مامان تازه پیدا کنم. مامان از توی قاب عکس گریه می‌کند و می‌گوید: «تو نباید بابا را اذیت کنی!!»